



۰۹ می، ۲۰۲۶

فرستنده: میر عبد الرحیم عزیز:

ترجمه: مجله جنوب جهانی

افشای جنگ پول: چرا اعراب ثروتمند "ناتوان از مقاومت" هستند؟



نوت: این مضمون بدون تصرف و اصلاحات انشائی و املانی پیشکش میشود

یادداشت سردبیر: چرا برخی از ثروتمندترین کشورهای جهان همچنان درگیر بحران‌های بزرگ سیاسی، اقتصادی و راهبردی هستند؟ آیا این واقعاً تنها به «احساس ناتوانی» برمی‌گردد؟ یا اینکه واقعیت بسی پیچیده‌تر از آن چیزی است که در ظاهر دیده می‌شود؟

«افشای جنگ پول (Money War Exposed)»، یوتیوبری که در ویدئوی اخیر خود به واکاوی لایه‌های پنهان ثروت، قدرت و نفوذ در جهان عرب پرداخته است. در این ویدئو همچنین تحلیل شده که چگونه قدرت‌های جهانی، انتخاب‌های تاریخی و پویایی‌های داخلی، ثبات، توسعه و استقلال راهبردی بلندمدت این منطقه را شکل می‌دهند. «گوانچا» (اوبزرور) متن این ویدئو را ترجمه و تنظیم کرده و در اختیار خوانندگان قرار می‌دهد

۲۲ کشور؛ ۳۰۰ میلیون جمعیت؛ ذخایر نفتی به ارزش چندین تریلیون دلار؛ و در این میان، حتی یک سرباز عرب نتوانست از خاکستر شدن یک شهر جلوگیری کند. چگونه ثروتمندترین ملت روی زمین به درمانده‌ترین گروه تبدیل شد؟

پاسخ من شما را به تردید در همه آنچه از تاریخ می‌دانید وامی‌دارد. پس آماده باشید؛ آنچه در پی می‌آید، نه روایت مدارس است و نه آنچه در شبکه‌های خبری می‌بینید. این روایتی است که «دولت‌های سلطه‌گر» دهه‌ها سعی در دفن آن داشته‌اند. هنگامی که این روایت را بشنوید و به عمق ماجرا پی ببرید، دیگر هرگز به خاورمیانه با همان چشم‌های پیشین نخواهید نگریست.

بیایید از یک عدد شروع کنیم: ۳۰ تریلیون دلار. این رقم، ارزش تخمینی نفت مدفون در زیر خاک اعراب است. تنها عربستان سعودی (Saudi Arabia) بیش از ۱۷ درصد از ذخایر اثبات‌شده نفت جهان را در اختیار دارد. امارات متحده عربی (UAE) شهرهایی شبیه به داستان‌های علمی-تخیلی ساخته است. قطر (Qatar) بالاترین سرانه تولید ناخالص داخلی جهان را دارد. صندوق ثروت ملی کویت (Kuwait) نیز ارزشی فراتر از ۷۰۰ میلیارد دلار دارد. این اعداد حیرت‌آورند و ثروت اعراب، واقعی و عظیم است.

اما هنگامی که کودکی مسلمان در غزه (Gaza) جان می‌سپارد، شهری بمباران و به ویرانه بدل می‌شود، و تمدنی در آتش می‌سوزد، واکنش جهان عرب فقط به تماشا، توثیق کردن، صدور بیانیه و در نهایت هیچ‌کاری ختم می‌شود. چرا؟ چرا ثروتمندترین بلوک کشورهای جهان، در حالی که زیر چشمان خود خاکسپاری برادرانشان را می‌بینند، تقریباً فلج شده‌اند؟

پاسخ نه تنبلی است و نه ترسو بودن. پاسخ به صد و ده سال پیش بازمی‌گردد؛ به تصمیماتی که در اتاق‌های دربسته لندن، پاریس و استانبول گرفته شدند. تصمیماتی که از روی عمد طراحی شده بودند تا اعراب هرگز، اما هرگز نتوانند دوباره قد علم کنند. برای درک وضعیت امروز، باید به نقطه آغاز بازگردیم. این روایت با نفت آغاز نمی‌شود و با اسرائیل (Israel) نیز آغاز نمی‌شود. با امپراتوری رو به زوال، انقلابی جوان و بزرگ‌ترین خیانت تاریخ مدرن جهان آغاز می‌شود.

سال ۱۹۰۸ بود. امپراتوری عثمانی (Ottoman Empire)، آخرین ابرقدرت بزرگ مسلمان، در حال از هم پاشیدن بود. ششصد سال، این امپراتوری سه قاره را درنور دیده بود. در اوج شکوفایی، قلمرو آن از دروازه‌های وین (Vienna) تا مرزهای ایران و از سواحل شمال آفریقا تا بیابان‌های عربستان گسترده بود. شش قرن، یکی از قدرتمندترین نهادهای سیاسی جهان. اما اوایل قرن بیستم، قدرت‌های اروپایی دهه‌ها بود که در صدد تضعیف آن برآمده بودند. بالکان از دست رفته بود، شمال آفریقا نیز داشت قطعه‌قطعه می‌شد. در داخل استانبول (Istanbul)، طوفانی سیاسی در حال شکل‌گیری بود که قرار بود همه چیز را دگرگون کند.

سلطان عبدالحمید دوم (Sultan Abdul Hamid II) سی سال بر این امپراتوری حکومت کرده بود. او شخصیتی پیچیده داشت. در ابتدای حکومتش، کوشید اصلاحات واقعی انجام دهد؛ زیرساخت‌ها، سیستم آموزشی و ارتش را مدرن کند. اما با افزایش تهدیدها و گسترش شورش‌ها، به مردی سخت‌گیر و ناامید تبدیل شد. قانون اساسی را به حالت تعلیق درآورد، مجلس را منحل کرد و نیروی پلیس مخفی را به کار انداخت که مخالفان را نیمه‌شب ناپدید می‌کرد. امپراتوری‌اش داشت از هم فرو می‌پاشید و او با وحشت داشت آن را سرپا نگه می‌داشت.

اما ترس، چنانکه تاریخ بارها نشان داده، هرگز پایه‌ای برای حکومت نیست، بلکه فیتیله‌ای برای انفجار است. از دل این ترس، جنبشی زاده شد: گروهی از افسران جوان و تحصیل‌کرده که خود را «ترکان جوان» (Young Turks) می‌نامیدند. و حقیقتی که بیشتر مردم درباره «ترکان جوان» نادیده می‌گیرند این است: آنان مصلحانی اسلامی نبودند، بلکه ناسیونالیست‌هایی تُرک بودند. ایدئولوژی‌شان نه ریشه در برادری مسلمانان، بلکه در «برتری» نژاد تُرک داشت. به یک زبان، یک هویت و یک فرهنگ مسلط باور داشتند: فرهنگ تُرکی. نه عربی، نه گُردی، نه ارمنی؛ فقط تُرکی.

۲۳ ژانویه ۱۹۱۳، شجاعانه‌ترین کودتای تاریخ عثمانی رخ داد: گروهی از افسران «ترکان جوان» که مسلح بودند، به جلسه کابینه در استانبول یورش بردند، وزیر جنگ را تیرباران کردند، و با تهدید اسلحه، صدراعظم (وزیر اعظم امپراتوری عثمانی، مترجم) را مجبور به استعفا درجا کردند. رهبری این حمله را سرگرد جوانی به نام «انور» (Enver) «بر عهده داشت. او متن

استعفانامه را به سلطان تقدیم کرد و سلطان جز این نتوانست بگوید: «انشاءالله». بدین ترتیب، سرگرد انور به یکی از قدرتمندترین چهره‌های امپراتوری تبدیل شد.

به این فکر کنید: یک سرگرد وارد ساختمان دولت شد، آدم کشت، نخست‌وزیر را مجبور به استعفا کرد و سپس با آرامش به کاخ گزارش عملکرد خود را داد، بدون آنکه عواقبی در پی داشته باشد. این نشان می‌دهد نظام سیاسی عثمانی تا چه حد فرسوده بود؛ فساد تا مغز استخوان نفوذ کرده بود. در حالی که این آشفتگی داخلی استانبول را می‌بلعید، در بیرون از مرزها، در اتاق‌های نشیمن اروپا، توطئه‌ای کاملاً متفاوت در جریان بود. قدرت‌های اروپایی مدتها بود که امپراتوری عثمانی را در بستر مرگ می‌دیدند. مردگان همیشه ارثی از خود به جای می‌گذارند. انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و روس‌ها، همگی مشغول محاسبه بودند که وقتی عثمانی سرانجام فروپاشید، هر کدام چه سهمی خواهند برد.

سپس جنگ جهانی اول در گرفت. با شروع جنگ در ۱۹۱۴، رهبران «ترکان جوان» تصمیمی حیاتی گرفتند که سرنوشت ترک‌ها را رقم زد: امپراتوری عثمانی را با آلمان متحد کردند. این تصمیم تا حدی راهبردی بود (چون آلمان به مدرنیزه کردن ارتش عثمانی کمک کرده بود) و تا حدی احساسی؛ زیرا فقط چند روز پیش از اعلان جنگ، انگلیسی‌ها مرتکب خیانتی بس شنیع شده بودند.

نیروی دریایی عثمانی دو ناو جنگی پیشرفته را از کارخانه‌های کشتی‌سازی انگلستان سفارش داده بود. این ناوها ارزان نبودند. دولت عثمانی توان پرداخت را نداشت؛ بنابراین از مردم، از شهروندان عادی خود پول جمع کرد. خانواده‌های معمولی تمام دارایی خود را دادند و دانش‌آموزان پول‌های پس‌انداز خود را اهدا کردند. پس از سه سال جمع‌آوری سرمایه، کشتی‌ها به پایان رسیدند. اما در لحظه اعلان جنگ، «وینستون چرچیل (Winston Churchill)»، «نخست‌وزیر [اشتباه متن مبدأ: چرچیل در آن زمان نخست‌وزیر نبود، بلکه لرد اول دریاداری بود] وقت بریتانیا، به سادگی هر دو ناو را توقیف کرد. کشتی‌هایی را که با پول مسلمانان و برای نیروی دریایی مسلمانان ساخته شده بود، مصادره کرد و به ناوگان بریتانیا ملحق ساخت. افکار عمومی عثمانی به خشم آمد. آلمان که شاهد ماجرا بود، فرصت را غنیمت شمرد و بلافاصله پیشنهاد داد دو ناو جنگی خود را به عنوان هدیه تقدیم کند. بدین ترتیب، امپراتوری عثمانی در کنار آلمان وارد جنگ شد. و در ادامه، اتفاقی حیرت‌انگیز رخ داد.

همگان، از جمله انگلیسی‌ها، گمان می‌کردند ارتش عثمانی از هم پاشیده است: بی‌انضباط، فاسد و فقط لاشه‌ای متحرک. فرماندهان ارتش بریتانیا واقعاً باور داشتند به سرعت عثمانی را درهم خواهند کوبید و از میدان خارج می‌شوند. اما سخت در اشتباه بودند؛ اشتباهی فاجعه‌بار.

در شبه‌جزیره گالیپولی (Gallipoli)، عثمانی‌ها یکی از درخشان‌ترین نبردهای دفاعی تاریخ را رقم زدند. هشت ماه کامل، بهترین نیروهای مسلح جهان که از انگلستان، فرانسه، استرالیا و نیوزیلند گرد آمده بودند، کوشیدند خطوط دفاعی عثمانی را بشکنند. پانصد هزار سرباز به سنگرها یورش بردند. پس از هشت ماه و با نزدیک به پانصد هزار تلفات از هر دو طرف، نیروهای متفقین عقب‌نشینی کردند. عثمانی‌ها مواضع خود را حفظ کردند. به عنوان نکته‌ای جانبی، در همان سنگرها بود که سرهنگ نسبتاً گمنامی به نام «مصطفی کمال (Mustafa Kemal)» برای اولین بار به اسطوره‌ای بدل شد؛ همان کسی که بعدها «کمال آتاتورک (Kemal Atatürk)» نام گرفت.

سپس نبرد «کوت (Kut)» بود. در عراق امروزی، ژنرال انگلیسی «تاونشند (Townshend)» خود را محاصره یافت؛ جایی که از سه سو رودخانه و از یک سو ارتش عثمانی قرار داشت. چهار ماه، نیروهای کمکی بریتانیا بارها کوشیدند محاصره را بشکنند و او را نجات دهند. بیست و سه هزار سرباز را از دست دادند، اما هرگز نتوانستند به او نزدیک شوند. هنگامی که ذخیره غذا کاملاً تمام شد، دولت بریتانیا پیشنهادی بی‌سابقه و شگفت‌انگیز مطرح کرد.

آنها از طریق «توماس ادوارد لورنس» (Thomas Edward Lawrence) «همان» «لورنس عربستان» (Lawrence of Arabia) «به فرمانده عثمانی، «خلیل بی» (Halil Bey) «، پیام دادند که حاضرند دو میلیون پوند بپردازند و تمام توپخانه خود را تسلیم کنند تا سربازان به دام افتاده آزاد شوند. دو میلیون پوند در سال ۱۹۱۶، پولی گزاف بود.

«خلیل بی» رد کرد. او تسلیم بی قید و شرط می خواست. ۲۹ آوریل ۱۹۱۶، ژنرال تاون شند با سیزده هزار سرباز انگلیسی تسلیم شد. این بزرگترین تسلیم در تاریخ نظامی بریتانیا تا آن تاریخ بود. امپراتوری که بر یک چهارم جهان حکومت می کرد، به دست «مرد بیمار غرب» تحقیر شده بود.

وقتی انگلیسی ها در میدان جنگ پیروز نمی شدند، به تاکتیک همیشگی خود متوسل می شدند: دور زدن. به دنبال دری می گشتند که از داخل باز شود. این کار را با «سراج الدوله» (Siraj-ud-Daulah) در بنگال کرده بودند، با «تیپو سلطان» (Tipu Sultan) «در میسور کرده بودند، و اکنون می خواستند با امپراتوری عثمانی تکرارشان کنند. سلاحی که برگزیدند، توپ نبود، بلکه یک و عده بود.

در گوشه غربی شبه جزیره عربستان، در شهرهای مقدس مکه (Mecca) و مدینه (Medina)، شخصی به نام «حسین بن علی» (Hussein ibn Ali) «زندگی می کرد. عنوان او «امیر مکه و شریف» (به معنای فرمانده و نجیب زاده) بود؛ محافظ دو شهر مقدس. در جهان اسلام، این یکی از پرنفوذترین جایگاه ها بود. سلاطین عثمانی قرن ها پیش این مقام را برای ارج نهادن به خاندان پیامبر اسلام ایجاد کرده بودند.

«حسین» از خاندان هاشم (Hashemite) و از نوادگان مستقیم پیامبر بود. از نظر مقام مذهبی، جایگاهش درست پس از خود خلیفه بود. اما رابطه حسین با دولت «ترکان جوان» در استانبول به نقطه جوش رسیده بود.

«ترکان جوان» به غیرترک ها اعتماد نداشتند و می خواستند تمام قدرت را در استانبول متمرکز کنند. برنامه آنان برای امتداد راه آهن حجاز (Hejaz railway) تا مکه، برای حسین زنگ خطری بود که به صدا درآمد.

راه آهن به این معنا بود که ارتش عثمانی طی چند روز به مکه می رسید، کارمندان دولت عثمانی به شهرهای مقدس سرازیر می شدند، و خودمختاری حسین – همان استقلال که به مقامش معنا می بخشید – به کلی نابود می شد.

سپس اتفاقی هشداردهنده تر رخ داد. اوایل سال ۱۹۱۵، حسین به اسناد واقعی دولت عثمانی دست یافت که در آن ها طرح برکناری و قتل او به تفصیل آمده بود. حسین پسرش «فیصل» (Faisal) «را به دمشق (Damascus)، شهر بزرگ عرب ها فرستاد تا با شبکه های زیرزمینی ناسیونالیست عرب که مخفیانه علیه حکومت عثمانی فعالیت می کردند، ارتباط برقرار کند.

این شبکه ها رویای مشترکی داشتند: استقرار دولتی مستقل و متحد عربی، فارغ از سلطه عثمانی، که سراسر جهان عرب را دربرگیرد. آنان فیصل را به وجد آوردند، و فیصل پدرش را به اندیشیدن درباره قیام ترغیب کرد. همچنین به فیصل گفتند که برای جلب کمک باید به انگلیسی ها روی آورد. در مقابل مشارکت اعراب در جنگ علیه عثمانی، انگلیسی ها وعده ای ساده دادند: تضمین به رسمیت شناختن دولتی مستقل و متحد عربی. آنچه می خواستند محقق کنند، «یک دولت عربی، یک ملت» بود.

یک سرزمین مشترک برای همه عرب‌زبانان؛ از حجاز تا شام و عراق. این وعده را به خاطر بسپارید؛ مهمترین نکته کل این داستان.

اما سازمان اطلاعات عثمانی در حال دیده‌بانی بود. آن‌ها نتوانستند ثابت کنند فیصل در این فعالیت‌ها دست دارد، بنابراین موقتاً او را رها کردند. اما رهبران ناسیونالیست عرب در دمشق، همان شب دستگیر شدند. محاکمه در عرض چند روز انجام شد. ۶ مه ۱۹۱۶، بیست و یک تن از برجسته‌ترین رهبران ناسیونالیست عرب در میدان‌های بیروت (Beirut) و دمشق به دار آویخته شدند. هنگامی که فیصل به مکه بازگشت، سنگینی جان آن بیست و یک نفر بر دوشش بود.

و والی عثمانی، با ژستی به شدت طعنه‌آمیز، هدیه وداعی به فیصل داد: یک قبضه تفنگ انگلیسی «لی-انفیلد» (Lee-Enfield) «که از تن یک سرباز انگلیسی به غنیمت گرفته شده بود. روی آن با حروف طلایی ترکی نوشته شده بود: «غنیمت». این پیام والی عثمانی به فیصل بود: عثمانی‌ها این جنگ را خواهند برد و دوستان انگلیسی شما محکوم به شکست هستند. فیصل هدیه را پذیرفت و نزد پدر برد.

۱۰ ژوئن ۱۹۱۶، حسین پشت پنجره کاخ خود در مکه، روبه‌روی جمعیت انبوه، ایستاد. آن تفنگ انگلیسی را که والی عثمانی به عنوان غنیمت به پدر و پسر هدیه داده بود، بالا برد و به سوی پادگان عثمانی روبرو شلیک کرد. قیام بزرگ عربی (Great Arab Revolt) آغاز شده بود.

سرعت تحولات در ادامه حیرت‌انگیز بود. مکه در عرض چند هفته سقوط کرد. جدّه (Jeddah) در ۱۶ ژوئن به دست قیام‌کنندگان افتاد – و این نخستین عملیات مشترک عربی-بریتانیایی در تاریخ بود: توپخانه دریایی بریتانیا از دریا از رزمندگان عرب در خشکی پشتیبانی می‌کرد. طائف (Taif) در سپتامبر فتح شد. تا پایان سال ۱۹۱۶، عثمانی‌ها تمام شهرهای اصلی منطقه حجاز را به جز مدینه از دست داده بودند. در مدینه، فرمانده عثمانی، «فخری پاشا» (Fakhri Pasha)، «با یازده هزار سرباز، از تسلیم سر باز زد. او سال‌ها مقاومت کرد. در واقع، فخری پاشا تا ژانویه ۱۹۱۹ مدینه را تسلیم نکرد؛ جنگی که مدت‌ها پیش پایان یافته بود و امپراتوری عثمانی رسماً ماه‌ها قبل تسلیم شده بود. او به دستور دولت جدید عثمانی مجبور به تسلیم شد. این حکایت دیگری است؛ حکایت کسی که حتی پس از آنکه همه تسلیم شدند، دست از مقاومت برنداشت.

اما بازگردیم به سال ۱۹۱۶. قیام بزرگ عربی به شتاب نیاز داشت، و در همین هنگام بود که «توماس ادوارد لورنس» پا به میدان گذاشت. لورنس، مأمور اطلاعاتی کم‌پایه اما کوتاه‌قامت در ارتش بریتانیا بود که عربی را روان صحبت می‌کرد و شیفتگی‌ای نزدیک به وسواس به فرهنگ عرب داشت. هنگامی که او در اکتبر ۱۹۱۶ وارد حجاز شد، فیصل بلافاصله نکته حیاتی را دریافت: رزمندگان عرب قبیله‌ای به کسی که ظاهرش همچون استعمارگران خارجی باشد و لباس آنان را بپوشد، اعتماد نمی‌کنند. پس فیصل، عبای خود، عمامه خود و تفنگ شخصی خود را به لورنس داد. بدین ترتیب، «لورنس عربستان» زاده شد؛ نه در بیابان، بلکه در یک تعویض لباس.

لورنس چیزی عمیق را در دل قبایل عرب تشخیص داد که بیشتر افسران بریتانیایی به کلی نادیده می‌گرفتند. او می‌دانست: «نمی‌توانی به آنان دستور دهی، نمی‌توانی آنان را مجبور به صف‌آرایی و حمله به مسلسل‌های دشمن کنی. اما می‌توانی آنان را برانگیزی، به آنان پول بدهی، و از دانش برتر آنان از زمین و جنگ‌های چریکی در برابر ارتش منظم استفاده کنی.» او به لندن پیام فرستاد: نیروی بریتانیایی نفرستید؛ طلا و اسلحه بفرستید. طلا انگیزه می‌دهد و سلاح مابقی کار را انجام می‌دهد.

لندن خزانه خود را گشود. رزمندگان عرب که حالا دستمزد، اسلحه و انگیزه داشتند، به پیروزی‌های شگفت‌انگیزی دست یافتند. مه ۱۹۱۷، ارتش عرب بندر عقبه (Aqaba) را تصرف کرد؛ شهری که فتح آن از دریا غیرممکن تصور می‌شد. پس آنان از بیابان گذشتند و از خشکی به آن یورش بردند و عثمانی‌ها را کاملاً غافلگیر کردند.

پیروزی‌ها پشت سر هم آمدند. رویای حسین داشت به واقعیت بدل می‌شد. یک دولت آزاد عربی، از مکه تا دمشق، در دسترس بود.

و آنگاه، انقلابی در روسیه، همه چیز را نابود کرد.

اینجا رازی است که بیشتر مردم از آن بی‌خبرند. در حالی که حسین قیام را در بیابان رهبری می‌کرد و به وعده انگلیسی‌ها برای ایجاد یک دولت متحد عربی باور داشت و پسرانش می‌جنگیدند و خون می‌دادند، دولت‌های بریتانیا و فرانسه، پشت پرده، تمام جهان عرب را میان خود تقسیم کرده بودند.

نام این پیمان «سایکس-پیکو» (Sykes-Picot) «است؛ به نام دیپلمات انگلیسی «مارک سایکس» (Mark Sykes) و دیپلمات فرانسوی «فرانسوا ژرژ-پیکو» (François Georges-Picot). این پیمان در مه ۱۹۱۶ امضا شد – همان ماهی که قیام بزرگ عربی در آستانه وقوع بود. بر اساس این پیمان، تمام جهان عرب مانند یک بشقاب شام میان دو گرسنه تقسیم شد. فرانسه سوریه (Syria)، لبنان (Lebanon) و بخش‌هایی از جنوب ترکیه امروزی را می‌گرفت. بریتانیا عراق (Iraq)، اردن (Jordan) و فلسطین (Palestine) را می‌گرفت. منطقه میانی، ظاهراً به عرب‌ها و زیر نظر فرمانداران محلی واگذار می‌شد، اما قدرت واقعی در دست عروسک‌چرخانان پنهان فرانسوی و بریتانیایی بود.

آن مرزهایی که ترسیم کردند، نه بر پایه مرزهای تاریخی، قومی، فرهنگی یا قبیله‌ای بود، بلکه بر مبنای خواست بریتانیا و فرانسه. خطی مستقیم که با خطکش روی نقشه لندن کشیده شد، سرنوشت میلیون‌ها انسانی را تعیین کرد که هرگز نظری از آنان پرسیده نشده، هرگز پرسیده نشد و هرگز به آنان اطلاعی داده نشد.

اما فلسطین، این سرزمین مقدس برای سه دین بزرگ، در رده‌ای جداگانه قرار گرفت. دو طرف نتوانستند به توافق برسند، بنابراین فلسطین تحت اداره بین‌المللی درآمد. در عمل، یعنی هرکس زودتر برسد، مال خودش است.

بریتانیا این پیمان را کاملاً مخفی نگه داشت. چاره‌ای نداشت. اگر اعراب می‌فهمیدند متحدانشان قلمروشان را تقسیم کرده‌اند، قیام یک شبه فروکش می‌کرد. از این رو، بریتانیا همچنان از سربازان حسین استفاده می‌کرد، از خون عرب‌ها در برابر ارتش عثمانی بهره می‌برد و با لبخند، وعده‌هایی می‌داد که هرگز قصد وفا کردن به آن را نداشت.

تا اینکه نوامبر ۱۹۱۷، انقلاب بلشویکی در روسیه درگرفت. دولت تازه تاسیس شوروی که مشتاق افشای ریاکاری امپراتوری‌های کهن بود، تمام اسناد دیپلماتیک محرمانه را که در آرشیو تزار یافته بود، علنی کرد. در میان آن اسناد، متن کامل پیمان «سایکس-پیکو» قرار داشت. عثمانی‌ها بلافاصله این خبر را همه‌جا پخش کردند. فرمانده عثمانی، «جمال پاشا» (Cemal Pasha)، «در بیروت سخنرانی کرد، اسناد را به نمایش گذاشت و به تمام جهان عرب گفت: دوستان انگلیسی

شما همیشه با شما بازی می‌کرده‌اند؛ آنان سرزمین شما را تقسیم کرده‌اند. حسین، عروسک خیمه‌شب‌بازی بریتانیاست؛ او به ناموس اسلام خیانت کرده است.

این افشاگری در بدترین زمان ممکن رخ داد، زیرا در همان ماه – دسامبر ۱۹۱۷ – ژنرال بریتانیایی «آلنبی (Allenby)» اورشلیم را تصرف کرد و دولت بریتانیا «اعلامیه بالفور» (Balfour Declaration) را صادر کرد. نامه‌ای بود از «آرتور جیمز بالفور (Arthur James Balfour)، وزیر خارجه بریتانیا، به «لرد والتر روتشیلد (Lord Walter Rothschild)، رهبر جامعه یهودیان بریتانیا. در این نامه، دولت بریتانیا اعلام می‌کرد از ایجاد «خانه ملی برای قوم یهود» در فلسطین حمایت می‌کند. فلسطین، سرزمینی که عمدتاً مسلمانان و مسیحیان عرب در آن سکونت داشتند، بدین‌سان توسط کسانی که مالک آن نبودند و بدون کوچکترین مشورتی با ساکنان بومی، به قومی دیگر وعده داده شد.

در کمتر از سی روز، جهان عرب از دو واقعیت ویرانگر آگاه شد: اول، بریتانیا مخفیانه سرزمینشان را تقسیم کرده است؛ دوم، بریتانیا قدسی‌ترین سرزمینشان را به طور کامل به دیگران وعده داده است.

حسین که وضع دشواری پیدا کرده بود، از هم پاشید. اما جنگ هنوز پایان نیافته بود و او باز هم به حمایت بریتانیا نیاز داشت. پس به جنگ ادامه داد. اکتبر ۱۹۱۸، هنگامی که امپراتوری عثمانی سرانجام فروپاشید، ارتش عرب و بریتانیا در دمشق وارد شدند. فیصل سوار بر اسب، چون فاتحی وارد شهر شد. به نظر می‌رسید رویای عظمت دوباره زنده شده است. در آن لحظه کوتاه و درخشان، گویی تحقق «یک دولت متحد عربی» نزدیک بود.

اما این تنها هجده ماه دوام آورد. ژوئیه ۱۹۲۰، ارتش فرانسه به سوی دمشق به راه افتاد. ارتش کوچک فیصل در عرض چند ساعت درهم شکست و او از شهری بیرون رانده شد که پدرش با قیام خود به آزادی آن کمک کرده بود. سوریه به قلمرو تحت قیمومت فرانسه – مستعمره‌ای با نامی خوش‌تر – بدل شد.

اینک انگلیسی‌ها به دردرسر افتاده بودند. به اعراب وعده «یک دولت متحد عربی» داده بودند و سه شاهزاده از خاندان هاشم – پسران حسین – منتظر بودند تا به وعده خود عمل کند. این افراد از نظر سیاسی بی‌اعتبار و از نظر نظامی درهم‌شکسته بودند، اما باز هم انتظار داشتند که پاداش خود را بگیرند. اگر بریتانیا کاملاً آنان را رها می‌کرد، دیگر هیچ رهبر عربی به بریتانیا اعتماد نمی‌کرد. از این رو، امپراتوری بریتانیا دست به کاری زد که همیشه در آن ماهر بود: یک راحل مصنوعی ساخت.

مارس ۱۹۲۱، وینستون چرچیل کنفرانسی را در قاهره تشکیل داد؛ یکی از تأثیرگذارترین نشست‌های تاریخ مدرن. شرکت‌کنندگان فوق‌العاده بودند و توماس ادوارد لارنس نیز در میان آنان دیده می‌شد. تصمیماتی که در آن نشست گرفته شد، شکل خاورمیانه را برای یک سده بعد ترسیم کرد.

فیصل، شاهزاده‌ای که از سوریه رانده شده بود، عراق را به عنوان جایزه تسلی گرفت. او عملاً از بیرون بر کشوری نشانده شد که هیچ پیوند تاریخی با آن نداشت. کشوری که بریتانیا از دل سه ولایت کاملاً متفاوت عثمانی به نام‌های موصل، بغداد و بصره، با کشیدن خطی روی نقشه، از هیچ آفریده بود. مردمانی که در آن سکونت داشتند، کردها، اعراب سنی و اعراب شیعه، تقریباً هیچ وجه مشترکی با یکدیگر نداشتند، چه رسد به اینکه خواهان تشکیل یک کشور واحد باشند.

بریتانیا یک شاهزاده هاشمی را بر تخت این «کشور دست‌ساخت» نشاند و نامش را «رامحل» گذاشت.

در همین حال، عبدالله، برادر فیصل، با یک نیروی کوچک در منطقه‌ای به نام فراردن ظاهر شد و تهدید کرد که به سوریه لشکرکشی می‌کند تا انتقام تبعید برادرش را بگیرد. بریتانیا نمی‌توانست اجازه چنین کاری بدهد، زیرا با فرانسه درگیر می‌شد. پس به عبدالله پیشنهادی داد: از تهدید سوریه دست بردار. در مقابل، شش ماه فراردن را امتحان کن، اما به شرطی که هر تصمیم مهمی در مشورت با مشاوران بریتانیایی گرفته شود. عبدالله پذیرفت. آن ترتیب موقت شش ماهه به پادشاهی اردن، زیر سلطه خاندان هاشم، تبدیل شد. این کشور هنوز هم پابرجاست و نبیره عبدالله بر آن حکومت می‌کند.

در همین هنگام، در دل شبه‌جزیره عربستان، نیرویی کاملاً متفاوت در حال قوت گرفتن بود. در فلات مرتفع نجد، در مرکز، مردی به نام عبدالعزیز ابن سعود، که هم جنگجو بود و هم عالم، سال‌ها بود که نیروی هراس‌انگیزی را گرد می‌آورد. جنگجویانش، «اخوان» نام داشتند. آنان چیزی بودند که حجاز تا آن روز به خود ندیده بود: متدین، بی‌پاک و ویرانگر در فنون رزمی.

روابط ابن سعود با بریتانیا نیز درست مثل حسین، با دقت مدیریت می‌شد. بریتانیا مدام به هر دو نفر پول می‌داد و آنان را چون مهره‌های شطرنج در دست می‌گرفت، تنش را دقیقاً در حدی نگه می‌داشت که هیچ یک از دو طرف بیش از حد قدرتمند، مستقل و سرکش نشود.

اختلاف مذهبی میان این دو جبهه ریشه‌دار و واقعی بود. حسین نماینده اسلام سنتی مکه و مدینه بود، با همان صیغه عرفانی و تأثیرات صوفیانه. اما پیروان ابن سعود، وهابی بودند، قرائتی سخت‌گیر و اصلاح‌طلب که بسیاری از آیین‌های مرسوم را بدعت و انحراف می‌دانست. این اختلافات فرقه‌ای سال‌ها جنگ سرد را میان آنان برپا کرده بود، اما در ۱۹۱۹ به جنگ داغ بدل شد.

مه ۱۹۱۹، عبدالله پسر حسین، با پنج هزار سرباز به دو واحه به نام‌های کورما و توره لشکر کشید و آنها را اشغال کرد. این اقدام تحریک‌آمیز بود و ابن سعود بی‌درنگ بسیج شد. اما پیش از آنکه خودش برسد، جنگجویان اخوان به ابتکار خود دست به کار شدند. شب ۲۵ مه ۱۹۱۹، به اردوگاه عبدالله یورش بردند. نیروهای هاشمی در خواب بودند و آنچه رخ داد، اصلاً یک نبرد نبود، بلکه یک فرار بود. عبدالله به سختی جان به در برد و نیروهایش کاملاً نابود شدند. یک شبه، تمام توازن نظامی در شبه‌جزیره عربستان برهم خورد.

این پیام برای همه ناظران، از جمله بریتانیا، کاملاً روشن بود: از نظر توان نظامی، ابن سعود از حسین بسیار پیشی گرفته بود. حسین اکنون طرف ضعیف‌تر بود و بریتانیا، که همیشه عمل‌گرا بود، بی‌سروصدا شرط‌بندی خود را تغییر داد.

آخرین اشتباه حسین، به طرز طعنه‌آمیزی خنده‌دار بود. مارس ۱۹۲۴، هنگامی که کمال خلافت عثمانی را لغو کرد، حسین در کاخ خود در مکه نشست و احتمالاً با خود اندیشید که تاریخ بالاخره به او بدهکار است. پس خود را خلیفه جدید همه مسلمانان، حافظ مکه و محافظ دو مسجد شریف اعلام کرد. او رهبر خودخوانده کل جهان اسلام شد.

واکنش جهان بسیار سریع و ویرانگر بود. تقریباً هر کشوری مسلمان از به رسمیت شناختن او سرباز زد. جنبش‌های ملی‌گرای عربی نیز او را نپذیرفتند. حتی متحدان خودش هم از این کار خجالت زده شدند.

ابن سعود سرانجام به چیزی رسید که سال‌ها در آرزویش بود: بهانه‌ای مذهبی. خلیفه‌ای نامشروع در مقدس‌ترین شهر اسلام نشسته بود. غصبی در مکه. اخوان چون طوفانی بر حجاز تاخت.

۶ اکتبر ۱۹۲۴، حسین از سلطنت کناره‌گیری کرد و پادشاهی را به پسرش علی سپرد و خود به قبرس تبعید شد. بریتانیا او را در آنجا در حصر خانگی قرار داد. آن کس که قیام بزرگ عرب را برپا کرده بود، آن کس که رویای یک دولت متحد عربی از سوریه تا یمن را در سر می‌پروراند، در ۱۹۳۱ در تبعید درگذشت؛ تنها، فراموش‌شده و از یاد رفته. بریتانیایی‌ها که یک روز از او استفاده کرده بودند، دیگر به حالش رهايش کردند. دیگر ارزشی نداشت.

ابن سعود در اکتبر ۱۹۲۴ مکه را گشود و تا ۱۹۲۵ کنترل تمام حجاز را تثبیت کرد. پادشاهی عربستان سعودی در ۱۹۳۲ رسماً تأسیس شد. بنیانگذارش کاری کرد که حسین نتوانست: حکومتی پدید آورد که دوام آورد.

اما او این کار را با همکاری همان امپراتوری بریتانیا انجام داد که حسین را نابود کرده بود. هرچند شرایط فرق می‌کرد، اما ماهیت یکی بود: در ازای اطاعت از حمایت بیرونی، پناه اولیه به دست می‌آمد. کویت، بحرین، قطر، امارات متحده عربی، همگی به شیوه‌ای مشابه ساخته شدند: با امضای معاهده با بریتانیا، تعیین مرزها توسط بریتانیا، و حاکمانی که بریتانیا تأییدشان می‌کرد. این پادشاهی‌های کوچک و قابل کنترل به خوبی مهار می‌شدند و نفت کشف‌شده نیز با شرایط ترجیحی خریداری می‌گردید. این استعمار به معنای قدیمی آن نبود، بلکه چیزی ظریف‌تر بود: کشورهای دست‌نشانده با کاخ‌های مجلل، پادشاهی‌هایی که به ظاهر مستقل بودند، اما ارتششان بدون درخواست کمک خارجی قادر به دفاع از خود نبود.

تا ۱۹۵۰، تقریباً تمام جهان عرب در چنین چپ‌نشی گنجانده شده بود. بیست و دو کشور، با مرزهای دست‌ساخت، و حاکمانی که جایگاهشان وابسته به معاملات با قدرت‌های اروپایی بود. پس از جنگ جهانی دوم، وقتی قدرت جهانی بریتانیا رو به افول رفت، آمریکا بی‌درز جای آن را پر کرد. حامی عوض شد، اما نظام باقی ماند.

اکنون این معماری را فهمیده‌اید، اکنون می‌دانید چرا کشورهای عربی قادر به اقدام متحد نیستند. زیرا این کشورها از همان ابتدا چنان طراحی شده‌اند که نتوانند متحد شوند. مرزهایشان برای ایجاد تضاد کشیده شده، نه برای همکاری. حاکمانشان برای وفاداری به نیروهای بیرونی برگزیده شده‌اند، نه وفاداری به مردم خود. ارتش‌هایشان در حدی ساخته و پرداخته شده که برای سرکوب مخالفان داخلی کافی باشد، اما برای به چالش کشیدن قدرت‌های خارجی یا دفاع از همسایگان ناکافی. و آن هزاران میلیارد دلار ثروت نفتی که قرار بود از استقلال عرب‌ها پشتیبانی کند، در سیستم مالی غرب می‌چرخد و صنایع جنگ‌افزاری غرب را تغذیه می‌کند و در باتک‌های غربی خوابیده است.

در ادبیات آلمان، شخصیت مشهوری به نام فاوست وجود دارد. او دانشمند برجسته‌ای بود که در فلسفه، حقوق، پزشکی و الهیات تبحر داشت، اما همچنان احساس پوچی می‌کرد و همچنان تشنه بیشتر بود. پس با شیطانی به نام مفیستو قراردادی بست. شیطان همه چیز را به او داد: قدرت،

لذت، دانش، جوانی، اما تنها برای مدتی معین. وقتی زمان به سر آمد، شیطان طلب خود را خواست. روح فاوست به دوزخ کشیده شد. نه مذاکره‌ای، نه تمدیدی؛ قرارداد، قرارداد بود.

این، همان چیزی است که بر سر جهان عرب آمد. آنان با شیطانی قدرتمند معامله کردند. پادشاهی، عنوان و حمایت نظامی به دست آوردند. در ازای استقلال، تخت سلطنت را پذیرفتند. سپس امضا کردند. برخی مشتاقانه، برخی با اکراه، برخی بی‌هیچ راه دیگری. دهه‌ها این معماری کار کرد. نفت روان بود، کاخ‌ها سر به فلک کشیدند، ثروتی عظیم انباشته شد. اما هر قراردادی یک بند پایان دارد. و بند پایان می‌گوید: وقتی سود تو تمام شد، حمایت‌ات نیز پایان می‌یابد.

با این حال، حتی با این همه تاریخ، حتی با دانستن معماری قفسی که خود را در آن زندانی کرده‌اند، نظام سیاسی عرب همچنان بی‌حرکت مانده است. زیرا اقدام به شجاعت نیاز دارد و شجاعت چیزی فراتر از پول می‌طلبد.

چیزی که لازم دارد، پیامبر اسلام چهارده قرن پیش به یارانش هشدار داد. به آنان گفت: روزی فرا می‌رسد که ملت‌ها از هر سو به جنگ مسلمانان دعوت می‌کنند، چنانکه مردم به یکدیگر برای ضیافت دعوت می‌کنند. یاران پرسیدند: آیا در آن روز ما کم خواهیم بود؟ فرمود: نه، بسیار خواهید بود. اما خداوند ترس شما را از دل دشمنانتان برمی‌دارد و در دل شما چیزی به نام «وَهَن» می‌نشانند. وَهَن چیست؟ دوستی دنیا و ترس از مرگ.

دوباره بخوانید: دوستی دنیا و ترس از مرگ. این تکرار یک داستان تاریخی نیست، توصیف لحظه به لحظه هر کشور عربی امروز است. حاکمان از از دست دادن کاخشان می‌ترسند، رهبران از خشم قدرت‌هایی که پشتیبانشان هستند می‌هراسند. طبقه سیاسی چنان در نظام موجود فرو رفته که باز کردن آن گره، حتی تا حدی، برایشان از تماشای رنج مردم خودشان هم ترسناک‌تر است.

این است پاسخ واقعی به پرسشی که همه می‌پرسند. چرا اعراب اینقدر ناتوان‌اند؟ نه به خاطر کمبود پول، نه به خاطر کمبود زمین، نه به خاطر کمبود جمعیت. ناتوان‌اند، زیرا تمام ساختار سیاسی‌شان برای همین ناتوانی طراحی شده. مرزها برای تفرقه کشیده شده‌اند. حاکمان برای اطاعت از قدرت‌های بیرونی بر گزیده شده‌اند. ارتش‌ها برای سرکوب مردم خود ساخته شده‌اند، نه برای دفاع از میهن. ثروت نفت به سیستمی متصل شده که تضمین می‌کند این ثروت هرگز به استقلال سیاسی واقعی بدل نشود.

یک سده پس از آنکه حسین از پنجره کاخ در مکه نخستین گلوله را شلیک کرد، یک سده پس از قیام بزرگ عربی که قرار بود یک کشور آزاد و متحد عربی را پدید آورد، هیچ حاکم عربی نیست که بتواند پیش از آنکه نظر واشنگتن را بداند، هیچ تصمیم مهم سیاست خارجی‌ای بگیرد. هیچ‌کس.